



## شهردار کاستربریج

تامس هاردی

مهدی غبرائی

[www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)

# شهر دار کاستربریج

---

ادبیات جهان برای جوانان



کتاب مریم

---

(وابسته به نشر مرکز)

Hardy, Thomas	هاردی، تامس، ۱۸۴۰ - ۱۹۲۸	۸۲۳
	شهردار کاستربریج (متن کوتاه شده) / تامس هاردی؛ ترجمه مهدی غیرائی -- تهران: نشر مرکز، کتاب مریم، ۱۳۷۶.	۸ / ش ۱۸۹ هـ
	۲۳۲ ص: مصور -- (نشر مرکز) کتاب مریم؛ شماره نشر ۵۵: ادبیات جهان برای نوجوانان)	

The Mayor of Casterbidge

عنوان اصلی:

۱. داستانهای انگلیسی - قرن ۱۹ - ادبیات - نوجوانان. الف. غیرائی،

مهدی، مترجم. ب. عنوان.

# شهردار کاستربریج

(متن کوتاه شده)

تامس هاردی

ترجمه مهدی غبرائی

کتاب مریم (وابسته به نشر مرکز)

۱۳۷۶

---

*The Mayor of  
Casterbridge*  
Thomas Hardy  
Oxford 1992  
A Persian translation by  
Mehdi Ghabrai

---



---

شهردار کاستربریج

تامس هاردی

ترجمه مهدی غبرائی

چاپ اول ۱۳۷۶، شماره نشر ۵۵

چاپ سندی، ۴۰۰۰ نسخه

کلیه حقوق برای کتاب مریم (وابسته به نشر مرکز) محفوظ است

تهران، خیابان دکتر فاطمی، خیابان رهی معیری، شماره ۳۴

کدپستی ۱۴۱۴۶

---

شابک ۹۶۴-۳۰۵-۲۶۸-۰ ISBN 964-305-268-0

۶	.....	مقدمه
۱۲	.....	معرفی نویسنده
۱۳	.....	۱ حراج
۳۳	.....	۲ در جستجوی آقای هنجارد
۵۴	.....	۳ دومین ازدواج
۷۷	.....	۴ هنجارد و فارفره
۹۹	.....	۵ لویستا به کاستر بریج می آید
۱۲۵	.....	۶ لویستا و دانلد
۱۴۷	.....	۷ لویستا ازدواج می کند
۱۶۹	.....	۸ سقوط هنجارد
۱۹۱	.....	۹ مرگ نابهنگام
۲۱۵	.....	۱۰ نیوسان باز می گردد

ادبیات وسیله کوشش و کاوش برای رسیدن به دو شناخت اساسی است: شناخت انسان و شناخت زبان. با هر قصه، هر داستان کوتاه، هر رمان، گوشه‌هایی از وجود انسان را بهتر می‌شناسیم و با ریزه‌کاری‌ها و شگردهای اختراع بینظیر او، یعنی زبان، بهتر آشنا می‌شویم. اختراعی که به او امکان می‌دهد هم خود را بشناساند و هم با دیگر پدیده‌ها آشنا شود.

علوم و فنون بسیاری هستند که مستقیم یا غیرمستقیم به شناخت انسان و زبان او کمک می‌کنند. اما ادبیات است که می‌تواند تا اعماق ذهن و دل آدمی بکاود و احساسها و عواطف او را بشناساند. علوم و فنون بسیاری برای تحقیق در جنبه‌های بشمار جسم و جان انسان و جهان عظیم پیرامونش تدوین شده‌اند. اما ادبیات است که می‌تواند ابزار دقیق و کارآمدی برای تماشا و درک همه زاویه‌های تاریک دنیای گسترده درون آدمی باشد. داستان، با نیروی تخیل، تا ژرفاهایی از ضمیر انسان نفوذ می‌کند که هیچ علم و فن دیگری توان پیشروی به آنجاها را ندارد. دانش و فن شاید ما را بخوبی با چگونگی ساخت و مفهوم یکایک



پدیده‌های مادی و معنوی جهان آشنا کنند، اما تنها ادبیات است که چون آینه‌ای هم جسم مادی و هم جهان خیال آدمی را به او نشان می‌دهد.

شاید مهم‌ترین اختراع بشر زبان باشد. اختراعی که او از هزاران سال پیش آن را پیوسته دقیق‌تر و کامل‌تر کرده است تا هم دنیای گسترده پیرامون را بهتر تعریف کند و بشناسد، و هم دنیای پیچیده درون را بهتر تصویر کند و بشناساند. در این زمینه هم، دانشهای بسیاری به شناخت و تکامل زبان کمک کرده‌اند و می‌کنند، اما مهم‌ترین وسیله تکامل این اختراع، و هرچه دقیق‌تر کردن کارایی‌اش، ادبیات است. برای دانشهای دیگر زبان ماده خامی است، برای ادبیات خمیره زنده‌ای است که به همه تصویرهای جهان آشکار و دنیای خیال شکل و حرکت می‌دهد.

از این رو، نقش و تأثیر داستان بی‌همانند است و کاربردی معجزه‌وار دارد. چون با همه دقت و کارایی علمی‌اش با لذت‌ها و شیرینی‌های بازیچه‌ای سرگرم‌کننده نیز همراه است. چه وسیله‌ای از این بهتر که هم

مایه دلپذیرترین و ماندنی‌ترین سرگرمی‌ها و هم ابزار دقیق‌ترین و سودمندترین شناخت‌ها و کشف‌هاست؟

نقش و تأثیر کلی داستان هرچه باشد، برای نوجوانان و جوانان دوچندان است. چنین وسیله‌ای که در مرز واقعیت و خیال شکل می‌گیرد، برای جوان و نوجوان که ذهنش بشدت در آن بخشی از جهان فعالیت دارد که واقعیت و خیال هنوز در آن آمیخته است. وسیله‌ای بسیار سودمند و محرک خلاقیت و پویایی ذاتی سن اوست. در سالهایی که ذهن انسان در اوج تحرک و فعالیت برای شناخت کامل دو جهان واقعی و خیالی و تفکیک شایسته و منطقی آنهاست، از اهمیت وسیله‌ای که هر دو جهان را بدقت می‌شناسد و بروشنی می‌شناساند نباید غافل بود. وسیله‌ای که هم کارایی ابزارهای علمی و فنی‌ای را دارد که جوان بزودی در دنیای بزرگترها با آنها سر و کار خواهد یافت و هم لذت و سرگرم‌کنندگی بازیچه‌هایی را که اگر هم آنها را به کناری گذاشته باشد، هنوز از آنها دل‌تکننده است و هرگز نخواهد کند.

\*

آنچه گفته شد مبنای انگیزه ما در ارائه مجموعه‌ای از متن‌های کوتاه شده از شاهکارهای ادبیات داستانی بوده است. اما انگیزه دیگری نیز هست که نه فقط به ادبیات و داستان، بلکه به کتاب در مفهوم عام آن نظر دارد. علاقه به کتاب، عادت به کتاب‌خواندن و درک ارزش و اهمیت کتاب عمدتاً در دوره نوجوانی و آغاز جوانی شکل می‌گیرد. این دوره نه فقط در تعیین شکل نهایی شخصیت فرد، بلکه در تعیین راه و روش زندگی آینده او نقش اساسی دارد. با این همه، در کشور ما آن چنان که باید به کتابهای ویژه جوانان و نوجوانان توجه نشده است. و شاید بتوان دلیل اصلی ضعف فرهنگ کتابخوانی و وقت بسیار ناچیزی را که در زندگی هر روزه به مطالعه اختصاص داده می‌شود، در همین کمبود سراغ کرد. با همه اهمیتی که کتاب نوجوانان و جوانان دارد، در مجموع کتابهایی که هر ساله در ایران انتشار می‌یابد تعداد این نوع کتابها از کتابهای مخصوص خردسالان بسیار کم‌تر و از کتابهای ویژه بزرگسالان بی‌اندازه کم‌تر است. کمک به رفع این کمبود هم انگیزه دیگر ما بوده است.



متن کوتاه شده، در همان حال که همهٔ جاذبه‌های متن اصلی را به صورت فشرده‌تر در خود حفظ می‌کند دو فایدهٔ اساسی دیگر هم دارد. اول این که، با ارائه جوهره و هستهٔ مرکزی متن اصلی، هم خواننده را به خواندن متن اصلی (و بطور کلی کتابخوانی) تشویق می‌کند و هم به او فرصت و امکان بیشتری می‌دهد تا از میان انواع مختلف داستان (عاطفی، تاریخی، ماجراجویی، علمی - تخیلی...) آنی را که بیشتر می‌پسندد انتخاب کند. فایدهٔ دوم این که با گرفتن وقت کم‌تری، به خواننده امکان بیشتری می‌دهد که به دیگر فعالیت‌های خود (کار و تحصیل، ورزش و بازی، فعالیت‌های اجتماعی) بپردازد.

به همین دو دلیل، معتقدیم که این مجموعه به همان اندازه که برای مخاطبان اصلی‌اش، یعنی نوجوانان و جوانان، سودمند است، می‌تواند برای بزرگسالان هم مفید باشد. متن‌های کوتاه شده این گروه را نیز با تعداد بیشتری از آثار بزرگ ادبیات جهان آشنا می‌کند، یا در صورت شناخت قبلی، به خاطرهٔ شیرین و پراحساسشان از نخستین کتابهایی که خوانده‌اند جانی تازه می‌دهد.

همه آنچه را که گفته شد می‌توان در دو عبارت کوتاه خلاصه کرد:  
علاقه‌مندی و تجدید علاقه به کتاب و کتابخوانی و صرفه‌جویی در وقت.  
اهمیت این دو نکته نیازی به پرگویی ندارد. کوشش ما برای ارائه هر چه  
پاکیزه‌تر و زیباتر کتابهای مجموعه حاضر، ادای سهمی برای تأکید  
بیشتر بر این دو نکته بنیادی است.

ناشر

تامس هاردی (۱۸۴۰-۱۹۲۸) شاعر و داستان‌نویس انگلیسی از نویسندگان بزرگ سده‌ی نوزدهم به شمار می‌آید و داستانهایش که بیشتر در محیط روستایی جنوب غربی انگلستان می‌گذرند و طبیعت نامهربان دورست‌شایر، موطن او، را تصویر میکنند از پرخواننده‌ترین آثار ادبیات انگلیسی بوده‌اند. هاردی با به دور از جماعت دیوانه‌کننده (۱۸۷۴) به شهرت رسید و آثار دیگرش بازگشت بومی (۱۸۷۸)، شهردار کاستربریج (۱۸۸۶)، تس دوربرویل (۱۸۹۱) و جود گمنام (۱۸۹۶) هستند که دو اثر آخر شاهکارهای او به شمار می‌آیند. هاردی در دهه‌های آخر عمر به شعر روی آورد و کتابهای شعری چند از خود باقی گذارد.

## حراج

### زوج خاموش

غروب یکی از روزهای آخر تابستان در آغاز قرن نوزدهم بود. زن و مرد جوانی به ده بزرگ ویدُن پرایورز در وِسکس علیانزدیک می شدند. پای پیاده بودند و زن کودکی در بغل داشت.

مرد خوشقواره و ورزیده بود و چهره‌ای عبوس و تیره داشت. لباسهایش مانند همه کارگران کشاورز نخی بود و کلاهی حصیری بر سر داشت. زنبیلی بر پشت گرفته بود که نوک ابزار درو از آن بیرون زده بود. گام‌های استوار و شمرده‌اش نشان می داد که کشاورز کارآمدی است.

عجیب این بود که با هم حرف نمی زدند. مرد ترانه‌ای

را که روی برگ کاغذی نوشته بود، می خواند یا وانمود می کرد که می خواند. رفتار زن، که پیدا بود همسر اوست، طوری بود که انگار جز کودک کسی همراهش نبود. زمزمه گهگاه او خطاب به کودک و پاسخ دخترک تنها صداهایی بود که شنیده می شد.

چهره زن جوان زیبا نبود، گرچه وقتی سر می چرخاند و به دخترک نگاه می کرد، خوشگل می نمود. آهسته گام برمی داشت و خاموش فکر می کرد. قیافه اش عبوس و خشک بود و نومیدی در چهره اش موج می زد. بیشتر راه را یکر است به جلو زل زده بود و به دور و برش کمتر توجه می کرد.

تا مدتی جز آواز آشنا و قدیمی غروبدم پرنده ای چیزی شنیده نمی شد. به ده که نزدیک تر شدند، فریادها و جار و جنجال را می توانستند بشنوند. سرانجام که نخستین خانه های ویدن پرایورز را دیدند، به یک کارگر کشاورزی برخوردند که به سویشان می آمد. شوهر از ورقه ای که ترانه رویش نوشته بود سر برداشت.

با تکان دادن ورقه کاغذ اشاره ای به ده کرد و پرسید:



«اینجا کار پیدا می‌شود؟ کاری برای یک دروگر؟»  
کارگر سری بالا انداخت و گفت: «این وقت سال از این  
جور کارها درویدن پرایورز پیدا نمی‌شود.»  
مرد اولی پرسید: «خانه اجاره‌ای چطور؟ کلبه کوچکی  
که تازه ساخته باشند. یا همچو چیزهایی؟»  
کارگر گفت: «اینجا تا دلتان بخواهد خانه خراب  
می‌کنند، ساختمان نمی‌سازند. پنج تا خانه پارسال ویران  
شد و سه تا امسال. درویدن پرایورز اوضاع از این قرار  
است.»

دروگر سری جنباند. اشاره‌ای به ده کرد و ادامه داد:  
«آنجا یک خبرهایی هست، نه؟»  
«بله، بازار مکاره است. جار و جنجالی که می‌شنوید،  
مال ته‌مانده بازار است که جیب بچه‌ها و احمقها را تویش  
خالی می‌کنند. خرید و فروش اصلی قبلاً انجام شده.»

### چادر شوربا خوری

دروگر و خانوادهاش به راه خود رفتند و کمی بعد به محوطه  
بازار رسیدند. همان‌طور که کارگر گفته بود، در این موقع دیگر  
بازار چندان رونقی نداشت، و فقط حراج چند یابو مانده

بود که جور دیگر به فروش نمی رفت. با اینحال جمعیت بیشتر از صبح بود. عده‌ای از مردم و کارگران برای گردش آمده بودند، یکی دو سرباز و مغازه دارهای ده نیز پس از کار روزانه خود را رسانده بودند. همه از سرگرمیهای معمولی بازار برخوردار می شدند: نمایش، داروهای که ادعا می شد هر دردی را درمان می کنند، و طالع بینان و پیشگویان.

نه مرد به این چیزها علاقه مند بود و نه زن، در عوض آنها در جستجوی چادری بودند که در آن چیزی بخورند. دوتا از این چادرها که نزدیکشان بود، آنها را صدا می زد. یکیشان نو بود و پرچمهای سرخی بر فرازش در اهتزاز. در آنجا آبجو و نوشابه‌های الکلی دیگر می فروختند. دیگری چندان نو نبود، دودکش آهنی کوچکی از پشتش بیرون زده و تابلویی جلو آن بود و اعلام می داشت: «در اینجا شوربای اعلا به فروش می رسد». مرد هر دو چادر را برانداز کرد و بعد به سوی اولی رفت.

زن گفت: «نه، نه، آن یکی. شوربا دوست دارم، الیزابت - جین هم همین طور. تو هم خوشت می آید. بعد از یک روز سخت و طولانی غذای خوبی است.»



مرد گفت: «من که تابحال لب نزده‌ام.» اما واقعاً برایش مهم نبود، و بنابراین به سوی چادر شوریا خوری رفتند. عده زیادی دور میزهای دراز باریکی که دورتادور چادر چیده بودند، غذا می‌خوردند. در انتهای چادر اجاق روشنی بود که رویش پاتیل گنده‌ای آویخته بودند. زن نخراشیده تقریباً پنجاه ساله‌ای مسئول آنجا بود. پیشبند سفید تمیزی بسته بود که او را زن محترمی نشان می‌داد. آنچه در پاتیل بود، یعنی معجونی مرکب از ذرت، شیر، مویز، کشمش و ادویه، نوعی از خوراکی بود که قرن‌ها در آن

قسمت کشور می پختند و می فروختند.

مرد و زن جوان هر یک کاسه‌ای از معجون داغ بخار کننده سفارش دادند و برای خوردنش منتظر نشستند. تا اینجا همه چیز به خوبی برگزار شد، چون شورا به گفته زن غذایی مقوی بود و از خوراکیهای دیگر دنیا چیزی کم نداشت، گرچه ظاهرش چندان به دل نمی چسبید.

اما در آن چادر قضیه دیگری هم در جریان بود که ابتدا دیده نمی شد. مرد از گوشه چشم نگاهی به زن فروشنده انداخت و دید چه می کند. لبخندی به او زد و کاسه‌اش را پیش برد. زن فروشنده یک بطری از زیر میز درآورد و قدری رُم در شوربای مرد ریخت. مرد زیرکانه پول آنچه را که به خوراکش افزوده شده بود پرداخت. غذا چقدر دلچسب تر شده بود. همسرش با نگرانی آن ماجرا را تماشا کرد.

### تباه شدن مردان خوب

مرد آنچه در کاسه بود خورد و کاسه دیگری خواست. باز هم رُم به آن افزوده شد، و این بار بیش از پیش. اثر آن بزودی در رفتارش آشکار شد، و همسرش دیر فهمید که

گرچه او را از رفتن به چادر آبجو فروشی باز داشته بود، او هم اکنون از حال عادی بیرون شده بود.

بچه بیقراری می‌کرد، و زن به شوهرش گفت: «مایکل، باید جایی برای خوابیدن پیدا کنیم. اگر زود نرویم، راحت جا گیرمان نمی‌آید.»

اما او به حرف زنش اعتنا نکرد و بنا کرد به بلند بلند حرف زدن با دور و بریهایش. بچه خوابش برد.

مرد با خوردن چهارمین کاسه سیر شد و بنای جرّ و بحث را گذاشت. گفتگو به تباه شدن مردهای خوب به وسیله همسران بد و نقش بر آب شدن امیدهای مردان جوان از راه ازدواج زود هنگام و ناسعادتمند کشید.

مرد دروگر با تلخکامی گفت: «همین بلا سر من آمد. بسکه احمق بودم، در هیجده سالگی ازدواج کردم. این هم حاصلش.» با تکان دستی به خود و خانواده‌اش اشاره کرد.

زنش که انگار به این جور حرفها عادت داشت. طوری می‌کرد که گویا چیزی نمی‌شنید. مرد ادامه داد: «از دار دنیا بیش از پانزده شیلینگ ندارم. با اینحال توی کارم آدم پر تجربه‌ای هستم. اگر مرد مجرد و آزادی بودم، پیش از آنکه

کارم تمام شود هزار پوند می‌ارزیدم. اما گفته‌اند کسی قدر عافیت را می‌داند که به بلایی گرفتار شود.»

صدای دلال حراج که اسبهای پیر را در میدان می‌فروخت، از بیرون شنیده می‌شد: «این هم آخری است. کی این آخری را می‌خورد؟ کسی هست که آن را چهل شیلینگ بخورد؟ مادیان خوبی است و سنش کمی از پنج سال گذشته. عیب چندانی ندارد، جز اینکه کمی لاغر است و چشم چپش صدمه دیده.»

دروگر گفت: «خب، نمی‌فهمم مردهای زنداری که زنهایشان را نمی‌خواهند چرا نمی‌توانند مثل اینها که از شر اسبهای پیر خلاص می‌شوند، از دست زنهایشان راحت شوند. چرا نمی‌توانند آنها را حراج کنند و به مردهایی که می‌خواهند بفروشند؟ اگر کسی مال مرا بخواهد، همین حالا می‌فروشمش!»

یکی از مشتریها زن را که بی‌شک زشت نبود، برانداز کرد و جواب داد: «مشتاقان کم نیستند.»

آقای دیگری که سر و وضعش به پیشخدمت خانواده‌ای ثروتمند می‌خورد، گفت: «درست است، من میان آدمهای ثروتمند زندگی کرده‌ام و تشخیص می‌دهم

کی خانم تمام عیار است. این یکی هم هست، گرچه در نظر اول پیدا نیست.»

شوهر مست از این ستایش غیر منتظره از زنش لحظه‌ای سکوت کرد. سری تکان داد، انگار که بخواهد افکارش را منظم کند، اما بعد با صدای نخراشیده‌ای گفت: «خب، پس، این هم از شانس شماست. من پیشنهاد قیمت را برای زنم می‌پذیرم.»

### ملوان

زن خطاب به شوهرش زمزمه کرد: «مایکل، قبلاً هم در ملاء عام از این حرفها زده‌ای. شوخی شوخی است. اما اگر احتیاط نکنی، عادتت می‌شود!»

«می‌دانم که قبلاً هم از این حرفها زده‌ام، و منظور داشتم. حالا فقط یک نفر خریدار می‌خواهم. خب، کی می‌خواهد دلال حراج باشد؟»

مردی با بینی سرخ و چشمهایی مثل جادکمه جواب داد: «من. کی برای این خانم اولین قیمت را پیشنهاد می‌کند؟» زن به زمین نگاه کرد، انگار که با کوشش و اراده فراوان موقعیت خود را حفظ می‌کند.

یکی گفت: «پنج شیلینگ.» و قهقهه خنده بلند شد.  
شوهر گفت: «توهین نه. کی یک گینی<sup>۱</sup> می خرد؟»  
کسی پاسخ نداد، و یکی از زنها دخالت کرد. «معحض  
رضای خدا احترام خودت را نگهدار! آه، زنک بیچاره زن  
چه مرد سنگدلی شده!»

دروگر گفت: «قیمت را بالاتر ببر، دلال.»  
دلال گفت: «دو گینی!» و کسی پاسخ نداد.  
شوهر گفت: «اگر تا ده ثانیه دیگر این قیمت را  
نپذیرند، می برمش بالاتر. می گویم چقدر - کمتر از  
پنج گینی نمی فروشم. به هر مردی که این پول را  
بپردازد و با او خوشرفتاری کند، می فروشمش. برای  
همیشه مال او می شود، و هرگز از من چیزی  
نخواهد شنید. اما کمتر از این نمی فروشم. حالا  
بفرمایید - پنج گینی - و او مال شما می شود. سوزان،  
موافقی؟»

زن سرخم کرد و اهمیت نداد.

۱. guinea واحد پول قدیمی بریتانیا و برابر با ۲۱ شیلینگ. پوند که پیشتر  
آمده، برابر است با ۲۰ شیلینگ.



دلالت گفت: «پنج گینی، وگرنه او می رود کنار. کسی هست که این مبلغ را پردازد؟ برای آخرین بار می پرسم. بله یا خیر؟»

صدای بلندی از آستانه در گفت: «بله.»  
تمام سرها برگشت. در زاویه سه گوشه که در چادر را تشکیل می داد ملوانی ایستاده بود. تازه دو - سه دقیقه آمده بود و دیگران او را ندیده بودند. سکوت مرگباری به دنبال پاسخش برقرار شد.

شوهر به او زل زد و پرسید: «گفتی می خری؟»

ملوان پاسخ داد: «بله، درست است.»

«گفتن یک چیز است و پول دادن یک چیز دیگر. پولت کو؟»  
ملوان لحظه ای درنگ کرد و بار دیگر نگاهی به زن انداخت. جلو آمد، تالی پنج اسکناس را صاف کرد و روی رومیزی پارچه ای گذاشت. اسکناسهای رسمی انگلستان به مبلغ پنج پوند بود. رویش پنج شیلینگ سکه هم گذاشت.

### فروخته شد!

منظره پول واقعی در پاسخ به درخواست شوهر تأثیر شدیدی بر مشتریان دیگر گذاشت. تا این لحظه کسی

نمی توانست بگوید که شوهر در تصمیم خود جدی است. تماشاگران فکر کرده بودند که همه اش شوخی است. اما با پیدا شدن پول شوخی به پایان رسید. همه چیز عوض شد. خنده از صورت تماشاگران محو شد و با دهان باز منتظر نتیجه شدند.

زن که سکوت را می شکست، چنانکه صدای آهسته و خشکش طنین بلندی داشت، گفت: «خب، مایکل پیش از اینکه ادامه بدهی گوش کن. اگر به پول دست بزنی، من و این دختر با این مردمی رویم. گوش کن، این دیگر شوخی نیست!» شوهر که از حرفهای زنش بیش از پیش به خشم آمده بود، فریاد زد: «شوخی؟ البته که شوخی نیست! پول را برمی دارم. ملوان هم ترا برمی دارد. روشن روشن است. این کار همه جا انجام می شود، چرا اینجا نشود؟»

ملوان با ملایمت گفت: «پس تفاهم برقرار است که زن جوان راضی است. اصلاً نمی خواهم احساساتش جریحه دار شود.»

شوهرش گفت: «من هم حاضر نیستم. اما او به شرط اینکه بچه را هم داشته باشد، مایل است. دیروز که صحبت کردم، این جور گفت.»

ملوان از زن پرسید: «قسم می خوری که درست است؟»  
زن نگاهی به صورت شوهرش انداخت و تغییری در آن  
ندید و گفت: «بله.»

دروگر گفت: «بسیار خوب، پس می تواند بچه را هم  
داشته باشد و معامله تمام است.» پول ملوان را برداشت،  
اسکناسها را تا کرد و باسکه ها در یکی از جیبهایش گذاشت.



ملوان نگاهی به زن انداخت و لبخند زد و با مهربانی گفت: «بیا! کوچولو را هم بیار. هر چه بیشتر، بهتر!» زن دمی مکث کرد و نگاهی به او انداخت. بعد سر به زیر انداخت و چیزی نگفت، بچه را برداشت و به دنبالش به سوی در رفت. به در که رسید، برگشت و حلقه ازدواج خود را در آورد و آن را به طرف دروگر انداخت.

گفت: «مایک، دو سال باتو زندگی کرده‌ام و جز بد اخلاقی چیزی از تو ندیده‌ام! حالا بایکی دیگر بختم را آزمایش می‌کنم. برای من و الیزابت - جین بهتر شد. پس خدا حافظ!»

دست راست را به بازوی ملوان انداخت و دخترک را با دست چپ بغل کرد و همچنان که به تلخی می‌گریست، از چادر بیرون رفت.

مشتریها یکی یکی از چادر رفتند، همه می‌دانستند شاهد صحنه زشتی بوده‌اند، بعلاوه دیرشان شده بود. مرد آرنجها را روی میز درهم کرد، سر را روی دست گذاشت، و چیزی نگذاشت که خرخرش بلند شد. شورا فروش تصمیم گرفت تعطیل کند و نظافت را بگذارد برای صبح. به طرف مرد رفت و تکانش داد، اما او بیدار نمی‌شد. چون آن شب چادر را جمع نمی‌کرد، گذاشت که مرد همانجا

بخوابد و زنبیلش کنارش باشد. شمع را خاموش کرد و پرده  
ورودی را پایین انداخت و رفت.

## مسایل دشوار

آفتاب بامدادی از لای شکافی از چادر به درون می تابید که  
مرد بیدار شد. هوا خیلی گرم بود و مگس درشت آبی رنگی  
یکریز و موزون وزوز می کرد. جُز وزوز مگس صدای  
دیگری نبود. مرد نگاهی به نیمکتها، میزها و زنبیل ابزارش  
انداخت. در این میان شیء براق کوچکی را دید و  
برداشت. حلقه ازدواج زنش بود.

تصویر درهم و برهمی از آنچه شب پیش رخ داده بود،  
به ذهنش رسید و دست به جیب برد. خش خش کاغذ او را  
به یاد اسکناسهای ملوان انداخت که در جیب گذاشته بود.  
این دلیل دوم خاطرات مبهمش کفایت می کرد. پی برد  
که خواب ندیده است. همچنان نشست و مدتی به زمین  
خیره شد. بعد انگار که تا حرف نزند نمی تواند افکارش را  
منظم کند، به صدای بلند و شمرده گفت: «هر چه زودتر  
باید اوضاع را مرتب کنم. او رفته... با آن ملوان که او را  
خریده رفته، و الیزابت - جین کوچولو را هم برده. حالا

یادم آمد. با هم آمدیم اینجا و شوربا خوردیم - رُم تویش بود - و من او را فروختم. حالا چه کنم؟» در آویخته چادر را بلند کرد و بیرون رفت.

با کنجکاوی و اندوه به دور و برش نگاه کرد. طراوت بامدادی سپتامبر حالش را بهتر کرد. او و خانواده‌اش پس از آمدن به اینجا خسته بودند و چندان چیزی ندیده بودند. حالا طوری نگاه می‌کرد که انگار اولین بار آنجا را می‌بیند. محل بازار در بالای تپه صافی بود. جاده پیچاپیچی به بالای تپه می‌رسید و در یک سوی آن جنگل کوچکی بود. تمام این صحنه در پرتو ملایم و رخشان آفتاب بامدادی گسترده بود.

مردمی که در بازار کار می‌کردند، هنوز در ارابه‌ها و چادرها خوابیده و چون مردگان خاموش و بی‌جنب و جوش بودند، جز آنکه گهگاه خُر و پفی از حضورشان خبر می‌داد. یکی از سگهای بسیاری که زیر ارابه‌ای خوابیده بود، بنای عوعو را گذاشت، اما بی‌درنگ دوباره به خواب رفت. سگ تنها موجودی بود که رفتن دروگر را از بازار ویدن پرایورز دید.

دروگر گرچه در سکوت می‌رفت، نه به پرندگانی توجه